

Photo: Victor Tondee/shutterstock.com

از فیسبوک فرنوش تنگستانی

پدرم از زن‌های وحشی و سرکش بیزار بود. او زن‌ها را رام و مطیع دوست داشت مانند مادرم و یا مظلوم و خاموش شبیه خواهرم. برای همین هیچ چیز به مانند سر پیچی و عصیان عریان، نمی‌توانست زنی را از چشمش بیاندازد همان گونه که روزی حوا را از چشمان خداوند انداخته بود.

من فرزند اولش بودم. ما حاصل تجربه‌ی روزهای جوانی و شور و دلدادگی و لابد نتیجه‌ی نخستین هم‌آغوشی‌های عاشقانه با زنی که دوستش داشت. با این همه اخم کرده بود به وقت دنیا آمدنم، زیر لب لعنتی فرستاده و به نشانه‌ی قهر، پیشانی‌ام را روزها نبوسیده بود. اینها را مادرم تعریف می‌کرد.

زنی که بی‌اعتنایی و خشم پدرم را به رسم تمام زنان آن دوران با تواضعی عجیب درک کرده و بخشیده بود چرا که او را یک جنوبی اصیل و مغرور می‌دانست که به رسم بیشتر مردان آن دیار، خبر تولد نوزاد دختر شرم و اندوهی غریب بر تنش می‌نشانند. تصویری ترسناک از یک بدن نرم دخترانه که شکافی عمیق را در میان پاهای خود جا داده و می‌بایست به مأمونی دایمی برای غرور و آبروی خانوادگی تبدیل شود، هراسانش کرده بود. آبرویی لرزان، گریزان و بی‌جبران که به قول پدر مانند روغنی شفاف، میل به گریز و لغزندگی داشت و چه کسی را می‌توانستی بیایی که قادر باشد آبرویی ریخته بر زمین را به جای اول و به درون شیشه‌ی شکسته‌اش بازگرداند؟

زمان زیادی می‌بایست بگذرد تا با بودنم آشتی کند و بفهمد که شبیه‌ترین آدم به او، همان دختر است که دارد در کنارش بزرگ می‌شود.

می‌دیدمش مدام که با آن پوست تیره‌ی آفتاب خورده و اندام درشت و مردانه، در آخرین اتاق خانه‌ی کوچک سازمانی‌مان رو به نور می‌نشست و چنان بر روی کتاب‌هایش خم می‌شد که حضور بازیگوش مرا از یاد می‌برد.

گاهی مرا می‌دید. نشسته بر آن صندلی چوبی دسته‌دار کودکانه و با آن صورت گرد شیطان و موهای کوتاه درهم که چنان سرم را در لابلای کتاب‌هایم فرو کرده‌ام که حضور او را از یاد برده‌ام. بسیار به هم شبیه بودیم. ریشه‌هایمان از چشمه‌های مشابهی آب می‌نوشید. غرورمان، عشق دیوانه‌وارمان به کتاب‌ها و آدم‌ها و حتی بیزاری عمیق‌مان از دروغ‌ها و فریب‌ها، به هم شباهت داشت اما همه‌ی اینها کافی نبود.

دراهی عمیق وجود داشت در میان قامت ستر مردانه‌ی او و بدن کوچک و حفره‌دار من که ما را از هم جدا می‌کرد.

او بیش از کتاب‌هایش و من، عاشق و وام‌دار سنت‌ها و چارچوب‌های در پس آن بود و اطاعت‌شان می‌کرد. برای همین سرکشی و عصیانگری ذاتی‌ام را تاب نمی‌آورد و مرا مانند خمیری سخت در لابلای انگشت‌هایش می‌فشرد تا از من دختری بسازد که می‌خواست.

موجودی که زیاد کتاب می‌خواند اما توان "نه گفتن" را در اعماق حافظه‌ی خود از یاد برده است و تمنای سرکشی در او به رویایی دور و دست نیافتنی شباهت دارد.

کش می‌آمدم، له می‌شدم و در میان قوانین سختگیرانه و باید نبایدهای بی‌پایانش، ترک می‌خوردم و در نهایت زنی از من چکیده می‌شد که با من بیگانه بود. گاهی خشمم را می‌فهمید اما آن را مثله می‌کرد با تیغ‌های تیز ترس و دوباره تراشم می‌داد. می‌خواست مرا دوباره بسازد، از نو، دگرباره و آلوده به تسلیمی بی‌پایان به همه‌ی اصول پابرجا و تخطی‌ناپذیر او.

دوستم داشت اما از من می‌ترسید. دوستش داشتم اما از او می‌ترسیدم.

در واقع سال‌ها از یکدیگر ترسیدیم و در آخر در میان دوگانه‌های غریب عشق و بی‌زاری، ترس و جسارت، غرور و حقارت گم شدیم.

جدال سخت و نفس‌گیر ما، میان تمنای بی‌پایان او به زنجیرها و عطش بی‌انتهای من به گریختن‌ها یگروز پایان یافت و او شد برنده‌ی میدان و من نیز مغلوبی با دست‌هایی به نشانه‌ی تسلیم بر بالای سر ایستاده.

شاید به خاطر آنکه هراس‌های او عظیم‌تر و کهنه‌تر بودند. ترس‌ها ما را قوی‌تر می‌کنند و توان‌مان می‌دهند که ناممکن‌ترین‌ها را به مرور سال‌ها انجام دهیم. رامم کرد و شدم همان دختری که می‌خواست.

همان‌که کتاب و قلم از دستانش نمی‌افتاد، اما کلمات، فریادها و نعره‌های داغ و زنده در دهانش یخ می‌کرد و آب می‌شد و میل‌ها، تمناها و شورش‌ها مثل خوشه‌های انگور خشکیده در اعماق سردابی تاریک، معلق می‌ماندند. تسلیم شده بودم.

گاهی بعضی‌هایشان ریشه می‌دواندند، شاخ و برگ می‌دادند و می‌پیچیدند به دور نرمی رگ‌های آبی تن، به دور برق دیوانه وار چشمها، به دور تارهای صوتی حنجره و مثل پیچک‌های انگور راه گلو را می‌بستند اما او نمی‌دانست.

هیچکس نمی‌دانست که چقدر سخت است وقتی نیمی از تو نیمه‌ی دیگری را نخواهد، تا بشوی مانند سینه‌بندی ورم کرده که تنها کوکی نازک دوتکه‌اش را بهم وصل میکند و آنوقت آویزان بمانی بر بندهای سیمی کهنه، در باد.

من هرگز آن زن را که در من می‌پیچید و در زیر پوست نازکم، بی‌پناه و زخمی از نفس می‌افتاد، نمی‌شناختم. نمی‌خواستم بینمش. رویم را برمی‌گرداندم به لج، به خشم، به رنج و تنها گاهی از خودم می‌پرسیدم آیا در من دو زن زندگی می‌کند؟

بعد ناخون‌هایم را به نرمی بر لب‌هایم فرو می‌کردم تا دوخته شود از درد اما سکوت کند. تا صدای خودم را نشنوم که با زمزمه‌ای محزون پاسخ می‌دهد. بله. تا و کسی نفهمد چه اندازه از خشمی نو و کهنه سرشارم.

پدرم اما راضی بود. همه راضی بودند. دختری گم شده در لابلای کتاب‌ها و پیچک‌ها با دهانی بسته و روحی تسلیم، گردنی خم شده و موهایی کوتاه. پدرم دوست داشت موهای دخترانش کوتاه باشد مثل موهای مادرم. اما آن نیمه‌ی دیگرم آرام نمی‌گرفت. با تنی خسته و از نفس افتاده، در زیر پوستم تقلا می‌کرد و مانند جانوری وحشی خودش را به دیوارهای تنم می‌کوبید. دلم نمی‌خواست پدرم بداند با من چه کرده و چطور انتخاب‌های معصوم مرا به قدرت و اقتدار خویش رבוده است تا سایه‌ی سنگین هراس‌هایش را مانند چادری سیاه بر سرم پهن کند.

حتی پس از مرگش، دلم می‌خواست کلاغ‌های سیاه قبرستان برایش خبر نبرند که چیزی از جنس هیولایی خفته و خشمگین دارد در من بیدار می‌شود. چیزی که دیگر نمی‌توان آنرا در کنج گلو یا انزوا و یا زیر پوست نازک زنانه پنهان کرد. می‌خواستم آسوده بخوابد و برای همین خودم را به تسلیمی گل‌آلود آغشته کردم.

خیلی سال باید می‌گذاشت تا یکروز صبح در آینه خیره بمانم و بفهمم برگ‌هایی کوچک پیچکی تازه از لابلای لب‌هایم آویزان است و دارد بزرگ می‌شود.

پارسال شهریور بود به گمانم. در روزی مشابه امروز که آن‌ها را دیدم. برگ‌هایی کوچک و سبز آمیخته با صدای غریب ناله‌های زنی.

همانند زنی که نخستین تکانه‌های جنینی را در زیر پوست خویش حس میکند، آترا حس می‌کردم. جوانه‌هایی بر لبم، لرزشی در تنم. آبستن بودم اما نه از جنینی کوچک بلکه از زنی خسته که سال‌ها در دخمه‌های تنگ و تاریک خویش مانده و از جوی‌های خون‌آلود تنم نوشیده بود تا زنده بماند.

چیزی داشت در من فرومیریخت. معبدها، عمارت‌ها، بت‌ها یکی پس از دیگری فرو می‌ریختند. می‌خواستم تیرها را بر شانه‌ی لات و عزی بیاندازم اما دیگر دیر شده بود. رد دسته‌ی آهنین آن را بر میان انگشت‌هایم شاهد بودم و آنگاه لحظات آغازین یک انقلاب را لمس کردم.

همه‌ی فریادها، نعره‌ها، تقلاها و شورش‌هایی در اعماق و بعد گسستی عظیم. تقدیر من بوده که یک انقلاب را در ازدحام خیابانهای کودکی‌ام و دیگری را در اعماق شهر متروک بزرگسالی‌ام شاهد باشم و همچنان تاب بیاورم.

کسی می‌گفت ما رویاهای نزیسته‌ی والدین مان هستیم، آرزوهای نداشته‌شان، کارهای نکرده و راه‌های نرفته‌شان. شاید برای همین می‌بایست بیزاری‌ام را از بندهای درهم تنیده‌ی سنتی که مرا به تمامی مطیع خود می‌خواست، مدیون پدر می‌بودم اما او تکه‌هایی از مرا کشته بود. زنی را به بند کشیده و از من چیزی ساخته بود که خود می‌خواست. آیا پدران بزرگترین قاتلان تاریخ نبوده‌اند؟

هیچکس نمی‌داند که آدمی چطور می‌تواند مرگ قسمتی از خودش را تاب بیاورد یا بگذارد دست راستش، دست چپ را بی‌رحمانه کبود کند و گوش چپ دهلیزهای پر پیچ و خم خود را بر گوش راست ببندد، تا نشنود و چشم راست، چشم چپ را نبیند تا بشود هزار تکه‌ی سرگردان که باد همه را با خود برده است.

باید تکه‌هایم را دوباره جمع می‌کردم. از لای دست و پای عزیزترین‌هایم، از میان بیابانهای دوردست، از بین خاطرات کهنه‌ی قدیمی. دستانی می‌خواستم که بلد باشد آن زن را بیرون کشد.

کسی آدرس اوراداد. گفتند که او کسی ست که درس‌های جراحی را خوانده است و از خون‌های جهیده و زخم‌های کهنه نمی‌ترسد.

نشستم در مقابلش. با ترسی بزرگ. کلماتم را میخواست. تمام ناگفته‌ها را. فروخورده‌ها را. همان امور همواره سرکوب شده و پنهان را. گفت گوش‌هایش آماده‌ی سیلانی عظیم است. گفت بگو. گفت آماده‌ی مواجه‌ای غریب باش. گفت زایمانی سخت در راه است. آنهم نه جنینی که از میان شکاف پاهایت متولد می‌شود بلکه این بار قرارست زنی از میان حفره‌ی دهان تو به دنیا بیاید. آنهم به اعجاز واژه‌ها. زنی شبیه تو اما دور از تو.

هر کلمه را که می‌گفتم، سینه‌ام باز تر می‌شد. شکافته‌تر. خودم را می‌دیدم. جایی در حد فاصل ماهیچه‌های سرخ قلب و حنجره. برف باریده بود. برفی سفید و سرد. نفسم بند آمده بود اما کافی نبود.

دستش را فرو کرد به آرامی. در میان حفره‌ی باز سینه‌ها. تا آرنج. دست‌هایش غرق شد در میان سلول‌ها. رگ‌ها. در میان من. درد کشنده بود. گمان می‌کردم هرگز جراحی بدون بی‌هوشی را تاب نمی‌آورم اما چاره‌ای نبود. باید آنها را می‌کشید بیرون. خاطره‌ها، رویاها و کابوس‌ها را و از همه مهمتر آن زن را که پدر از من ربوده و به ترس‌ها و خشم‌های بی‌پایان آغشته بود.

دست‌هایش را فروتربرد. موهای انبوه زن را در لابلای انگشتانش حس می‌کردم. پس او را یافته بود. او که سال‌ها گمشده‌ی همیشگی کوچه‌های تنم مانده بود. او را کشید بیرون. و از میان کلمات و دهانم، ناگهان زنی به بیرون پرتاب شد که موهای بلند داشت و در میان جیغ‌های دیوانه‌وارش به من شباهت داشت.

نمی‌دانم از درد بود یا از وحشت مواجه با خودشکافته‌ام که با صدای بلند گریه کردم. جلوی آن منشی مطب با موهای زرد رنگ کرده‌ی زرد و لاک‌های بنفش براق گریه کردم. همه‌ی خیابان شریعتی تا سه‌راه ضرابخانه را گریه کردم و هی پلک‌هایم خیس شد، هی دستمال‌های سفیدم خیس شد، هی پیاده‌روهای خیابان شریعتی خیس شد اما در نهایت به دنیا آمد.

شانه‌هایم را ببین.

سینه‌ام را ببین.

پوستم را ببین.

حنجره‌ام را ببین.

زخم است.

زخم م.

زخم م.

زخم م.

این‌ها را او می‌گفت. زنی پنهان در من که ماه‌ها و سال‌ها بر روی دست‌هایم از دست رفته و نیمه‌جان گشته بود و حالا خودش را بر روی من پهن می‌کرد همان‌طور که آفتاب پاییزی خودش را بر سرمای نیم‌روز پهن می‌کند.

خسته بودم بسیار اما دیگر تمام شد.

حالا یکسال از آن روز گذشته است. برگ‌های پیچک غریب به دور تنم پیچیده است و گاه شرابم می‌دهد. شرابی تلخ و سکرآور.

ماه‌هاست که زن پیدا شده، بر روی دستانم وزن مرده بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. باید کمی سبک‌تر شوم مثل باد. برای همین در سالگرد آن روز بزرگ، اولی را به رسم تمام مادران به سینه می‌چسبانم و دیگری را به داخل قاب عکسی قدیمی در کنار تصویر پدر سنجاق می‌کنم. با موهایی کوتاه، دهانی بسته و دستانی آویزان و تسلیم. همان‌طور که او دوست داشت مرا ببیند. زمان وداع فرارسیده است. پیشانی هردوشان را می‌بوسم، او و پدر را و دست‌هایم را به نشانه‌ی خداحافظی تکان می‌دهم

دیگر تمام شد اما می‌دانم که نباید برای روزنامه تسلیتی بفرستم چرا که

زنی مرده است...

زني به دنيا آمده است...

و زمان زیادی نمانده است تا صبح...